

شهود

فلانری اوکانر

ترجمه: آذر عالی پور



نشریات

پاییز ۱۳۸۲

فهرست

شماره صفحه	عنوان
۹	فصل اول
۲۹	فصل دوم
۳۵	فصل سوم
۶۴	فصل چهارم
۷۵	فصل پنجم
۹۱	فصل ششم
۱۱۱	فصل هفتم
۱۲۲	فصل هشتم
۱۳۶	فصل نهم
۱۵۴	فصل دهم
۱۶۰	فصل یازدهم
۱۷۷	فصل دوازدهم
۱۸۵	فصل سیزدهم
۱۹۶	فصل چهاردهم

۱

هیزل موتس^۱ روی نشیمن مخملی سبزرنگ قطار نشسته بود و خود را به جلو خم کرده بود. گاهی پنجره را دید می‌زد، انگار که بخواهد از آنجا بیرون بپرد، و گاهی هم ته راهرو واگون را. قطار شتابان از میان سرشاخه‌های درختانی رد می‌شد که جابه‌جا کنار زده می‌شدند، و خورشید را که سرخ‌سرخ بر حاشیه جنگلهای دوردست ایستاده بود، نمایان می‌کردند. نزدیک‌تر، کشتزارهای شخم‌زده با حرکت قطار پیچ و تاب می‌خوردند و محو می‌شدند، و خوکهایی که پوزه در شیارها می‌کردند، از دور به سنگهای بزرگ و خالدار می‌ماندند.

خانم والی بی هیچکاک آکه روبروی موتس نشسته بود گفت که به گمان او چنین شامگاهی، دل‌انگیزترین وقت روز است و از او پرسید که به نظر او چنین نیست؟ زنی بود فربه با بلوزی که یقه و سرآستینهایش گلی رنگ بود، و با پاهایی گلابی شکل که کجکی از لبه

نشیمن آویزان بود و به کف واگون نمی رسید.

هیزل لحظه ای به زن خیره ماند و بی آنکه جوابی بدهد به جلو خم شد و بار دیگر به ته راهرو واگون خیره شد. زن سر برگرداند که ببیند ته راهرو چه خبر است؛ فقط بچه ای را دید که از در قسمتی دیگر از واگون به دور و بر سرک می کشید و آنسوتر در انتهای راهرو قطار، یک واگون دار در گنجۀ ملافه ها را باز می کرد.

زن باز سرش را به طرف هیزل برگرداند و گفت: «گمونم دارین می رین به شهرتون، نه؟»

به نظر زن، هیزل بیست سالی بیشتر نداشت، اما کلاه شق و ورق لبه پهن و سیاه رنگی روی زانویش بود، از آن کلاههایی که کشیشهای مسن دهاتی سرشان می گذارند. کت و شلوارش رنگ آبی تندی داشت که هنوز برجسب قیمت بر روی یکی از آستینهایش مانده بود. مرد نه جوابی به زن داد و نه چشم از چیزی که تماشا می کرد برداشت. کیف دستی کنار پایش، از نوع کیفهای برزنتی ارتشی بود و زن به این نتیجه رسید که او سرباز بوده و مرخص شده و حالا هم دارد به زادگاهش برمی گردد. می خواست آن قدر به او نزدیک شود که ببیند لباس چند برایش تمام شده است، اما دید به جای این کار به چشمهای او زل زده است و سعی دارد عمق آنها را بکاود. چشمهایش به رنگ پوست گردو بود و در کاسه هائی گود فرونشسته بود. طرح جمعماش در زیر پوست، صاف و سخت بود.

خانم هیچکاک که کلافه شده بود، چشم از او برداشت و سعی کرد با بی اعتنائی به برجسب کت و شلوار زل بزند. لباس برایش یازده دلار و نود و هشت سنت تمام شده بود. حس کرد که با ریخت و قیافه اش